

فرشته سکوت کرد

هایزیش بل

مترجم: سعید فرهودی



نشرنون

۱۳۹۶

رمان

مقدمه

هاینریش بل در سال ۱۹۱۷ در شهر کلن چشم به جهان گشود. پس از پایان دوره‌ی دبیرستان در یک کتاب‌فروشی به کار پرداخت. از سال ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ سرباز بود و بعد از تحمل مدتی زندان راهی دانشگاه شد و در موطن خود کلن به تحصیل در رشته‌ی ادبیات آلمانی پرداخت. حین تحصیل در کارگاه نجاری برادرش نیز کار می‌کرد. در سال ۱۹۴۹ نخستین کتاب خود را با عنوان «قطار سروقت» منتشر ساخت و به دنبال آن آثاری را یکی پس از دیگری منتشر کرد که بسیاری از آن‌ها به سایر زبان‌ها هم ترجمه شده‌اند. هاینریش بل در سال ۱۹۶۷ جایزه‌ی بوشنر و در سال ۱۹۷۲ جایزه‌ی نوبل را در رشته‌ی ادبیات دریافت کرد. چندی هم رییس اتحادیه‌ی نویسندگان آلمان و همچنین رییس باشگاه اهل قلم بود. او در شانزدهم جولای ۱۹۸۵ چشم از جهان فرو بست. آثار عمده‌ی او عبارتند از:

«با من به اسپا می‌آیی...» (۱۹۵۰)، «و او هیچ نگفت»^۱ (۱۹۸۳).

۱. در ایران با عنوان «قطار به موقع رسید» (ترجمه‌ی کیکاووس جهانداری، چشمه، ۱۳۷۲) منتشر شده است.

۲. در ایران با عنوان «و حتی یک کلمه نگفت» (ترجمه‌ی حسین افشار، آبی، ۱۳۶۴) منتشر شده است.

«خانه‌ی بدون محافظ» (۱۹۵۴)، «نان سال‌های گذشته» (۱۹۵۵)، «یادداشت‌های ایرلند» (۱۹۵۷)، «بیلیارد در ساعت نه‌ونیم» (۱۹۵۹)، «عقاید یک دل‌تک» (۱۹۶۳)، «برای چایی نزد دکتر بورسیگ»، «تصویر گروهی با یک بانو» (۱۹۷۱)، «شرافت بربادرفته‌ی کاترینا بلوم» (۱۹۷۴).

بُل به جز این‌ها شماری نمایشنامه‌ی رادیویی، درام و... نیز نوشته است. «زنان در برابر منظره‌ی رودخانه» آخرین رمان بُل است که اندکی پیش از مرگ آن را به پایان رساند. مکان رخداد این داستان شهر بُن است و شخصیت‌هایش سیاستمداران و همسران آن‌ها هستند که در گفت‌وگوهای‌شان مسائل خصوصی، حیل‌ها و دودلی‌های‌شان را برملا می‌سازند. رمان دیگری که قبل از آن نوشت، «شبکه‌ی امنیتی»^۵ نام دارد. هاینریش بُل در یکی از آثارش درباره‌ی حرفه‌ی نویسندگی چنین می‌گوید: «وظیفه‌ی نویسنده این است که خاطر نشان سازد ویرانی‌هایی که در جهان به وجود می‌آید آن‌قدر بی‌مقدار نیستند که بتوان طی چند سال جبران کرد.» برای او مسئله‌ی اخلاق، جنگ و پس از جنگ مطرح بود و در دوره‌ی پس از جنگ کوشید تا همه‌ی آنچه را که رخ داده است عین واقعیت به رشته‌ی تحریر بکشد. داستان‌های اولیه‌ی او جزو بهترین آثار ادبی آلمان پس از جنگ هستند. بُل خود را در سطح رویین رئالیزم غرق نمی‌کند، بلکه نظر به اعماق دوخته و با جزئیات اندکی به

۱. در ایران با عناوین «نان آن سال‌ها» (ترجمه‌ی محمد ظروفی، پیام، ۱۳۵۲) و «نان سال‌های جوانی» (ترجمه‌ی احمد خورسند، گلشایی، ۱۳۵۶) منتشر شده است.
۲. در ایران و ترجمه از این اثر، هر دو با همین عنوان (ترجمه‌ی شریف لنگرانی، حبیبی، ۱۳۵۰ و احمد خورسند، گلشایی ۱۳۶۲) منتشر شده است.
۳. در ایران با عنوان «سیمای زنی در میان جمع» (ترجمه‌ی مرتضی کلاتریان، آگاه، ۱۳۶۲) منتشر شده است.
۴. در ایران با عنوان «آبروی از دست رفته‌ی کاترینا بلوم» (ترجمه‌ی شریف لنگرانی، خوارزمی، ۱۳۵۷) منتشر شده است.
۵. در ایران به همین نام (ترجمه‌ی محمدتقی فرامرزی، کتاب مهناز، ۱۳۷۱) منتشر شده است.

ژرفای آن سال‌های وحشتناک می‌لغزد. وی در آن زمان به سرنوشت نوجوانانی می‌اندیشید که از روی نیمکت مدرسه به وحشت جنگ کشانده می‌شدند و الحق که این وضعیت را چه عالی ترسیم کرده است.

رمان «فرشته سکوت کرد» که در حقیقت اولین رمان بُل به شمار می‌رود، در سال‌های ۵۱-۱۹۴۹ نوشته شده است. ناشر آن زمان به دلایلی از چاپ آن سر باز زد و نویسنده هم که عصبانی شده بود آن را به کناری گذاشت. یکی از دلایل ناشر این بود: «مردم بیچاره دیگر حوصله‌ی خواندن اینگونه مطالب مربوط به جنگ و بدبختی‌های آن را ندارند.» داستان این اثر در هشتم ماه مه ۱۹۴۵ -روز تسلیم آلمان- آغاز شده و تا مرکز ویرانه‌های یک شهر بزرگ به پیش می‌رود. بُل البته این کتاب را به کناری نهاد، اما از آن برای خلق آثار بعدیش بهره‌ی کافی برد. برای مثال قسمت‌هایی از آن را با کوتاه کردن و تغییراتی به عنوان داستان‌های کوتاه نیز عرضه نمود که در «و او هیچ نگفت» می‌توان دید. این کتاب همچون سرچشمه‌ای نیرومند خاطرات بُل را نمایان می‌سازد. او در این رمان هستی انسان را در نقطه‌ی صفر نشان می‌دهد؛ یک سرباز جعلی و گریخته از جنگ به شهر بمباران‌شده‌ی خویش باز می‌گردد، برای جستن نان، برای یافتن سرپناه و برای دیدن انسان. این داستان عشقی با سکوت نسل بازگشته به وطن کاملاً هماهنگی داشت، نسلی که خوب می‌دانست در این دنیای وانفسا میهنی وجود ندارد و این کشف او بود. این اثر چیزی است شبیه به «فاوست» با برخوردارگی از جذابیت توصیفی خوب.

«فرشته سکوت کرد» در اصل کلیدی است برای آثار بعدی بُل.

قسمت یکم

نور آتش شمال شهر آن قدر بود که او بتواند حروف سردر بنایی را که در اثر بمباران ویران شده بود، بخواند. پس از خواندن نام «سنت هاوس» با احتیاط از پله‌ها بالا رفت. از یکی از پنجره‌های سمت راست زیرزمین نوری می‌تابید. لحظه‌ای ایستاد و کوشید تا پشت شیشه‌های آلوده به خاک و دود چیزی ببیند، سپس سلانه سلانه در جهت خلاف سایه‌اش که بالاتر بر دیوار سالمی مدام بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، به راه خویش ادامه داد. شبیحی ضعیف با بازوان نحیف و بی‌رمق، شبیحی گنده و پف‌کرده که سرش از حاشیه‌ی دیوار به‌سویی خمیده بود. بر روی خرده‌شیشه‌ها به راه خود ادامه و همین‌که خواست به سمت راست بپیچد ناگهان ترسید و قلبش به شدت به تپش افتاد و احساس کرد دارد می‌لرزد. طرف راست توی طاقچه‌ای تاریک کسی بی‌حرکت ایستاده بود. خواست چیزی بگوید، مثلاً سلام کند. اما تپش قلب صدایش را بند آورده بود. موجود درون طاقچه چیزی شبیه یک چماق تیر دردست داشت. با تردید باز هم نزدیک‌تر می‌شد و هنگامی که دید آن موجود

مجسمه‌ای بیش نیست، باز هم قلبش آرام نگرفت. به پیش روی خود ادامه داد و در میان نور ضعیفی چشمش به یک فرشته‌ی سنگی افتاد که موهای مجعد داشت. فرشته زنبقی در دست گرفته بود.

آن قدر فرو خمید تا چانه‌اش به سینه‌ی تندیس رسید و آن را لمس کرد، چون این نخستین چهره‌ای بود که او در این شهر می‌دید. سیمای یک فرشته‌ی سنگی با لبخندی ملایم و دردناک. موها و چهره‌ی این تندیس از غباری تیره و انبوه پوشیده بود. درون چشمخانه‌هایش نیز ذرات معلقی به چشم می‌خورد. محتاطانه شروع به دمیدن کرد و با لبخندی مهرآمیز تمامی آن چهره را از گرد و غبار پاک کرد، اما ناگهان دید که تبسم آن هم گچین بوده است. تندیس و چهره‌ی آن پس از ستردن گرد و غبار جلوه‌ی واقعی خود را بازیافت. او باز هم به دمیدن خود ادامه داد، موهای مجعد و سینه و لباس موج‌دار را تمیز کرد و با ضربه‌های دم خویش آرام و ملایم زنبق گچی را هم پاک کرد. شادی اولیه‌ای که از دیدن چهره‌ی خندان سنگی به او دست داده بود، از میان رفت. رنگ‌های تند و براق و لاک بی‌رحم صنعت تندیس‌سازی در کناره‌های لباس بیش از پیش پدیدار می‌شد و تبسم سیمای سنگی رنگ می‌باخت و همانند گیسوان موج و بی‌جان‌ش به نظر می‌رسید. او آرام آرام به سوی راهرو رفت تا خروجی زیرزمین را پیدا کند. حالا تپش قلبش هم آرام گرفته بود.

هوای سنگین و گندیده‌ی زیرزمین آزارش می‌داد. آهسته‌آهسته از پله‌های گل‌آلود پایین می‌رفت و در آن تاریکی زردرنگ به همه‌چیز دست می‌کشید. از جایی صدای چکه کردن می‌آمد و مایع چکیده مدام بیش‌تر می‌شد و با گل و لای درهم می‌آمیخت و پله‌ها را مثل کف آکواریوم لغزنده می‌کرد. به راه خود ادامه داد. از یکی از درهای پشت

سر، نوری می‌تابید. بالاخره روشنایی؛ در سایه‌روشن طرف راست تابلویی به چشمش خورد: «تالار رادیولوژی، لطفاً داخل نشوید!»

به نور نزدیک‌تر شد. روشنایی زردرنگ و ملایمی بود، بسیار ملایم. از لرزش آن دریافت که باید شمعی در حال سوختن باشد. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. همه‌جا پر از لایه‌های ملاط و گچ بود. پر از تکه‌های سنگ، آجر، کثافات و چیزهایی که پس از هر حمله‌ی هوایی به اطراف می‌پاشد. همه‌ی در و پنجره‌ها شکسته و درهم ریخته بودند. همین‌طور که در زیر نور فرّار پیش می‌رفت، در اتاق‌ها چشمش به صندلی‌ها و کانپه‌های تکه‌پاره می‌افتاد و گنجه‌هایی که از موج انفجار ترکیده بودند و چیزهایی که از آن‌ها بیرون زده بود. همه‌چیز و همه‌جا بوی تند دود سرد و زباله‌ی نمناک می‌داد. حالت تهوع عجیبی به او دست داد.

دری که از میان آن نور می‌تابید، کاملاً باز بود. در کنار شمع بزرگی که پایه‌ای آهنین داشت، راهبه‌ای با لباس آبی تیره دیده می‌شد که سرپا، سالاد توی قدحی میناکاری را هم می‌زد. برگ‌های سبزرنگ گاه به سفیدی می‌زدند و صدای آرام سرریز شدن سس از قدح به گوش می‌رسید. دست پهن راهبه برگ‌ها را آرام آرام می‌چرخاند، گاهی هم برگ‌های خیس و کوچک از بالای قدح بیرون می‌افتاد که راهبه بی‌خیال آن‌ها را برمی‌داشت و دوباره توی قدح می‌انداخت. کنار یک میز قهوه‌ای رنگ کتری حلبی بزرگی قرار داشت که از آن بوی گرم آبگوشت به مشام می‌رسید، بوی نامطبوع آب گرم، پیاز و چیزهایی از این قبیل.

او با صدای بلند گفت: «عصر به خیر!»

راهبه هراسان برگشت و آهسته گفت: «خدای من، یک سرباز. سس شیرینی رنگی از دست‌هایش می‌چکید و چند پر کاهو هم به ساعد نرم

او چسبیده بود.

راهبه بار دیگر ترسان گفت: «خدای من، چه می‌خواهید، چه شده؟»
و او جواب داد: «پی کسی می‌گردم.»
-این جا؟

سرباز با حرکت سر تأیید کرد و نگاهش را به طرف راست چرخاند، به درون گنج‌های که درش از شدت موج انفجار کنده شده بود. بقایای این در از لولا آویخته و کف اتاق هم از تکه‌پاره‌های آن پوشیده بود. نان فراوانی توی گنجه به چشم می‌خورد. آن‌ها همین‌طور روی هم تلنبار شده بودند، دست‌کم یک دوجین نان قهوه‌ای رنگ و بیات. آب دهان سرباز به سرعت راه افتاد. آب دهانش را فرو برد و فکری کرد: «نان خواهم خورد، نان، هر جور که شده.» بالای همان نان‌ها پرده‌ی سبز رنگی دیده می‌شد که ظاهراً نان‌های بیشتری را پنهان می‌ساخت. خواهر پرسید: «دنبال کی می‌گردید؟» به سوی راهبه چرخید و گفت: «دنبال...» ولی در همین لحظه باید برای بیرون آوردن ورقه، جیب بالایی رخت نظامی خود را می‌گشود. پس از گشودنش توی جیب را با دو انگشت جست‌وجو کرد و تکه کاغذ مچاله‌ای درآورد، آن را باز کرد و گفت: «گومپرتس، خانم گومپرتس، الیزابت گومپرتس.» راهبه در پاسخ گفت: «گومپرتس، گومپرتس؟ من نمی‌دانم...»

راهبه را به دقت و رانداز کرد. چهره‌ی پهن و رنگ‌پریده و ابلهانه‌ی راهبه بسیار ناآرام بود و پوستش چنان می‌جنبید که گویی ول شده. چشمان بزرگ و نمور راهبه هراسان او را می‌پایید. راهبه که حسابی ترسیده بود گفت: «خدای من، آمریکایی‌ها این جا هستند، شما فرار کرده‌اید؟ خب دستگیرتان می‌کنند...» سری جنباند و در حالی که به نان‌ها خیره شده بود، آهسته پرسید:

«می‌توانید بگویید که او این جاست یا نه؟»
خواهر گفت: «حتماً.» و نگاهی گذرا به نان‌ها انداخت. ریزه‌های کاهو و سس ماسیده را از دست‌ها سترد و با حوله‌ای آن‌ها را خشک کرد.
راهبه با لکنت‌زبان گفت: «نمی‌خواهید... شاید... مدیریت، فکر نکنم. ما فقط بیست و پنج بیمار دیگر داریم، خانم گومپرتس، نه، تصور نمی‌کنم.»

«اما او باید این جا بوده باشد.»

راهبه ساعتی از روی میز برداشت -یک ساعت مچی نقره‌ای گرد و کهنه- و عذر خواست و گفت: «الان ساعت ده است، من باید غذا تقسیم کنم؛ اغلب دیر می‌شود، کمی صبر می‌کنید؟ گرسنه‌اید؟»
«بله.»

خواهر در حال پرسش به قدح سالاد و نان‌ها نظر افکند و بعد هم نگاهش را به سوی او برگرداند.

گفت: «نان.»

راهبه گفت: «اما برای خورش چیزی ندارم.»

و او لبخندی زد.

ولی خواهر رنجیده‌خاطر گفت: «واقعاً، واقعاً هیچ چیز.»

او پاسخ داد: «خدای من، خواهرم، می‌دانم، باور می‌کنم، نان؛ فقط اگر می‌توانید، کمی نان به من بدهید.» و با گفتن این جمله بار دیگر آب دهانش راه افتاد، آن را فروبرد و آهسته گفت: «نان.»

راهبه به طرف قفسه رفت، یک نان برداشت، آن را روی میز گذاشت و داشت توی کشو دنبال کارد می‌گشت که او گفت: «خیله خب، آدم نان را همین‌طور هم می‌تواند بخورد، متشکرم، چیزی نمی‌خواهد.»

خواهر قدح سالاد را زیر بازو گرفت و با دست‌دیگرش کتری

آبگوشت را برداشت. او از سر راه راهبه کنار رفت و نان را از روی میز برداشت.

راهبه همین که به در رسید، گفت: «همین الان برمی‌گردم، گومپرتس، نه؟ می‌پرسم.»

جواب داد: «خیلی متشکرم خواهر.» و فوراً گوشه‌ای از نان را کند. چانه‌اش می‌لرزید. دندان را به‌جای نرم نان فروبرد و شروع کرد به خوردن. نان بیات بود، به‌یقین چهار یا پنج روزه، شاید هم کهنه‌تر، نان سیاه ساده با مارک مقوایی سرخ، محصول یکی از کارخانه‌ها؛ اما چقدر خوشمزه و شیرین. او پیایی و شتابان می‌جوید و پوسته‌ی قهوه‌ای آن‌را برمی‌داشت و بعد هم دست‌ها را به بدنش می‌مالید و یک تکه‌ی دیگر می‌برید. در همان حال که با دست‌چپ نان را نگه داشته‌بود، با دست راست تکه‌نان‌ها را به‌دهان می‌گذاشت و می‌خورد، گویی می‌خواهند آن را از او بربایند. ناگهان دست خود را روی نان دید، لاغر و کثیف با خراشیدگی عمیقی که دلمه بسته و از کثافت پوشیده بود. خیلی تند و گذرا به‌اطراف نگرست. این‌جا اتاق کوچکی بود و بر دیوارهایش گنجه‌های سفیدی دیده‌می‌شد که درهای‌شان تقریباً همگی ازجا پریده‌بودند و لباس‌های سفید درون‌شان دیده‌می‌شدند. ابزار و وسایل پزشکی در گوشه‌ای زیر یک کاناپه‌ی چرمی افتاده بودند. اجاق سیاه و کهنه‌ای کنار پنجره بود و لوله‌ی بخاری هم از کنار شیشه‌ی شکسته‌ای به‌بیرون سرک می‌کشید. در کنار آن و روی زمین انبوهی زغال‌سنگ حبه‌ای و مقداری هم هیزم ریخته‌بود. پهلوی گنجه‌ی کوچک دیواری پر از دارو مجسمه‌ی بسیار بزرگ و سیاهی از عیسای مصلوب به‌چشم می‌خورد و شاخه‌ی شمشاد پشت آن نیز به‌سمت پایین خزیده و شل و ول میان انتهای دیرک عمودی و دیوار معلق مانده‌بود.

روی جعبه‌ای نشست و تکه‌ی دیگری از نان کند و توی دهان گذاشت. هنوز هم طعم شیرینی داشت. هر بار که تکه‌نانی می‌برید، اول به‌نقطه‌ی نرم آن گاز می‌زد بعد هم نان گوارا و خشک را گرداگرد دهان می‌چرخاند و به جویدن ادامه‌می‌داد. راستی چقدر شیرین بود.

ناگهان احساس کرد کسی متوجه اوست. نگاهی به بالا انداخت؛ در میانه‌ی چارچوب در، راهبه‌ی بسیار بزرگی با چهره‌ای سفید و باریک ایستاده‌بود؛ با لب‌هایی بی‌رنگ و چشمانی درشت و سرد و غمگین. او گفت: «عصر به خیر.» و خواهر فقط سری جنباند و داخل شد. این راهبه کتاب سیاه و بزرگی زیر بغل داشت. میان لوله‌های آزمایش روی میز سفید شمع زردرنگی با پایه‌ی آهنین داشت می‌سوخت. خواهر ابتدا به‌سوی شمع رفت و شعله‌ی آن را با قیچی خمیده‌ای برید. نور لرزان کوچک‌تر اما روشن‌تر شد و قسمتی از اتاق را هم تاریکی فراگرفت. زن پس از این به‌طرف او آمد و بسیار آهسته گفت: «لطفاً کمی کنار بکشید تا من هم روی جعبه بنشینم!» و او جا باز کرد. از روپوش آبی و شق و رق راهبه بوی صابون می‌آمد. از توی کیسه‌ای جعبه‌ی سیاه‌رنگ عینکش را بیرون کشید، عینک را به‌چشم زد و کتاب را باز کرد.

خواهر آهسته پرسید: «گومپرتس، نه؟»

و او که آخرین لقمه نان را فرومی‌برد سر تکان داد.

راهبه باز هم آهسته گفت: «حالا می‌دانم، او دیگر این‌جا نیست. چندروز پیش مرخص شده، ما باید جا تدارک می‌دیدیم و همه‌را به خانه‌های‌شان می‌فرستادیم. اما باز هم می‌بینیم.»

از خواهر پرسید: «شما او را می‌شناختید؟» و راهبه در پاسخ گفت: «بله.» و سر از کتاب برداشت و به‌او نگرست؛ چشمان سرد و غمگین زن مملو از محبت بود. «اما شما که شوهرش نیستید؟» او سر برگرداند